

## حسین آتش پرور

### هضم «دیگری»

۱

دکتر مینایی مثل همیشه با عجله لباس پوشید تا باز خوابی دیگر که غضمفریان باشد، از در وارد شود، دست او را بگیرد و یک‌راست به‌بایگانی اداره‌ی ریشه‌کنی مالاریا ببرد. رئیس کارگزینی از شیب تند خانه‌های سازمانی در میان مه اول صبح پیدا شد. آپارتمان‌های لانه زنبوری کارمندان را دور زد و تمام پنجره‌ها را با یک چشم چک کرد. بعد رفت سر ایستگاه اتوبوس. روی نیمکت فلزی در بغل دست آقای مینایی نشست. دستی به شانه‌اش زد. تا برگشت و نگاه کرد با تعجب دید که یک گوش ندارد: سلام مینایی!

- سلام، کی گوشت را بریده آقای غضمفریان؟

هنوز گیج از آن گوش بریده بود که چشمش به حفره‌ی سیاه بدون زبان یا آن چشمی که در کاسه نبود، افتاد. در حول و حوش همان سؤال اول از ته گلو سرفه کرد. خلطی خونی بالا آورد و آن را گنگ و لال جلو پا تف کرد. از حرکات حنجره و کش و قوس صورتش تشخیص داد که می‌خواهد بگوید: گوشتم را بریده‌اند؟! که مسخ شد و از خیرش گذشت.

غضمفریان شمرده و خونسرد تقویم بغلی‌اش را که از سال‌های گذشته بود، با یک دست بیرون آورد. از وسط آن بلیط چرکی بیرون کشید و جلوی یک چشم نگاه داشت. اتوبوس رسید. با ایما و اشاره و حرکات صورت سر حرف را باز کرد. آقای مینایی گفت: چه خبر تازه آقای غضمفریان؟

غضمفریان سر را بالا آورد و به آسمان نگاه کرد. از زیر بغل آن دستی که بریده نشده بود، پوشه‌ی سربی رنگی را بیرون آورد و گفت: ترتیب کارها را خواهم داد. چهره‌ی مینایی باز شد. غضمفریان خواست بگوید که: برای تکمیل پرونده شاید چیزهای دیگری لازم باشد، اما از خیرش گذشت.

غضمفریان یک‌باره پیدایش شده بود. هر روز از شیب تند تپه‌ای که به خانه‌های سازمانی کارمندان ختم می‌شد، ظاهر می‌گشت. او را از بچگی می‌شناخت. با هم در یک کوچه بزرگ شده بودند. کوچه‌ای که در وسطش گودال آب بود و راه آب فاضلاب خانه‌ها به آن می‌ریخت. در کناره‌هایش درخت توت بود. همان‌جا با هم بازی کرده بودند. یادش بود یا نبود، شاید در یک کلاس و به روی یک نیمکت هم نشسته بودند؛ بوی توت و گنجشک صبح را پر کرده بود. وقتی از درس خواندن در حاشیه‌ی درختان توتِ باغ‌های گازور برمی‌گشت. پشت شیشه‌ی به بخار نشسته‌ی کله‌پزی لذیذ در بالا خیابان، شَبَح چرب مشتری‌ها را می‌دید. پانزده ساله بود. با آن روپوش سیاه چرک مُرده‌ی همیشگی به مشتری‌ها می‌رسید.

بناگوش، چشم، زبان، شاید هم مغز جلوشان می‌گذاشت. لپ‌های بادکرده و سبیل‌های از بناگوش در رفته با او خوش و بش می‌کردند. ساعت‌های ده، ده‌ونیم صبح استخوان‌های فک و جمجمه را می‌برد و در چاله‌ی پشت دکان می‌ریخت. همیشه دور و برش پُر مگس و زنبورهای طلایی بود و چند توله سگ سیاه و چرب، سه چهار قدم با او فاصله داشتند.

تا مدت‌ها به او رو نشان نمی‌داد. حتی نمی‌دانست که رئیس کارگزینی اداره ریشه‌کنی مالاریاست. اول‌ها به اکراه با او روبرو می‌شد تا این‌که یک روز سر ایستگاه دستی به شان‌اش خورد: سلام کردم جناب آقای مینایی!

و بعدها خودمانی‌تر گفت: سلام مینایی جان.

- سلام آقای غضمفریان

۲

مستخدم قوزی جلو در تا کمر خم شد. آقای مینایی با سر جواب داد و ماریچ پله‌ها را تند بالا رفت. کارمندان با یونیفرم‌های بنفش بدون توجه به یکدیگر در رفت‌وآمد بودند. به طبقه سوم رسید. طبقه‌ی چهارم را هم تمام کرد. ششم. نهم. یازدهم را هم پشت سر گذاشت. پشت در کارگزینی ایستاد. به چپ و راست

نگاه کرد و در زد. کسی جواب نداد. دوباره در زد. از پشت در صدایی گفت: بیرون تشریف داشته باشین. برگشت به پایین. همان مستخدم قوزی را دید. تبسم کرد: حتماً کار واجبی بوده. حالا تشریف داشته باشین!

کنار آبخوری ایستاد. دلش به شور افتاد. هرچه فکر کرد، چیزی به ذهنش نرسید. تا آنجا که به خاطر داشت، مفاد تمام بخشنامه‌ها را رعایت کرده بود. خواست سیگار روشن کند. یادش آمد که کشیدن آن را بخشنامه‌ها در ساعت اداری ممنوع کرده است. روی نیمکت چوبی نزدیک اطلاعات نشست. باید چند سال پیش ترفیع می‌گرفت. روزنامه کیهان را برداشت؛ داربست فلزی. سوراخ کردن گوش. بیل مکانیکی. چک سرقتی. خانه‌ی اجاره‌ای. گمشده. تشخیص ترکیدگی لوله با کامپیوتر. ختنه بدون درد و خونریزی. اسفالت فوری، دزدگیر. تخلیه‌ی فاضلاب در اسرع وقت.

حوصله‌اش سر رفت. آن را به کنار انداخت. تا آن وقت مستخدم قوزی رسیده بود. شانه به شانه‌اش براه افتاد. به منهای سه رسیدند. در بایگانی را باز کرد. هوای راکد و مرده‌ای بیرون زد. در تاریک روشن بایگانی مستخدم قوزی لیوان یک‌بار مصرفی را از جیبش بیرون آورد و به آقای مینایی داد: قربان مربوط به آزمایش ادرار است. کارتان که تمام شد آن را در قفسه‌ی آخر بگذارید.

آقای مینایی خشکش زد و لیوان در دستش ماند. بایگانی پُر بود از سرفه. قسط. بوی سیگار. عرق تن. زخم اثنی‌عشر. آه و ناله. خلط‌های خونی. چند ترفیع و بوی پماد و یکس.

مستخدم قوزی همچنان که به آهستگی خارج می‌شد، گفت: فرمودند که برای پرونده‌تان لازم است قربان.

آقای مینایی رنگش پریده بود، از بایگانی بیرون زد. ماریپیچ پله‌ها را بالا رفت. کارمندان با یونیفرم‌های بنفش در رفت‌وآمد بودند و دیوارها با رنگ خاکستری تندی، فرار می‌کردند. رسید به طبقه‌ی دهم. ظهر شده بود. خسته و کسِلِ پشتِ درِ کارگزینی ایستاد. خبری نشد. ناچار در را باز کرد. آقای غضمفریان با قیچی کوچکی گوشه‌ی سبیلش را مرتب می‌کرد. از داخل آینه به آقای مینایی سلام کرد و گفت: بیرون تشریف داشته‌باشید خدمت خواهم رسید.

پشت در ایستاد. پایه‌پا شد. خواست به طرف تابلو بریده جراید برود که آقای غضمفریان او را صدا زد: شما کارمند وظیفه‌شناسی هستی دوست عزیز من.

و با او دست داد. از کشوی میزش پاکت مهر و موم شده‌ای بیرون آورد و به او داد. آقای مینایی آن را باز کرد و نامه را بیرون آورد. بر گوشه‌ی سمت چپ آن مهر

مستطیل شکل قرمز محرمانه خورده بود.

برنامه هفتگی

شنبه اخمو باشید

یکشنبه موهایتان را ساعت ده شب به بعد رنگ کنید و لباس بنفش بپوشید

دوشنبه عینک هشت دهم بزنید

سه شنبه عصرها بخندید

چهارشنبه به سر خاک بروید

پنجشنبه کفش نمره چهل و سه و یا چهل و چهار به پا کنید

جمعه در این روز اصلن به حمام نروید

آقای غضمفریان منتظر نشد تا آقای مینایی سرش را از روی برنامه بلند کند.

گفت: شاید چیزهای دیگری هم برای پرونده‌تان لازم باشد.

۳

آقای مینایی تا خواست از اداره خارج شود، مستخدم قوزی نیشخند زد: کجا

قربان. فرمودند شب را مهمان ما باشید.

ناچار برگشت. هرچه فکر کرد، در خودش قصوری ندید. آنچه به او تذکر داده

شده بود و به مفاد تمام بخشنامه‌ها عمل کرده بود. همان‌طور که خصوصی به

او گوشزد کرده بودند، موهای سرش را رنگ می‌کرد. حالا رنگ آلمانی پیدا

نکرده بود، چه عیبی داشت. از همین رنگ‌های گیاهی که در دستفروشی‌های

کنار پیاده‌روی باغ نادری می‌فروختند، استفاده کرده بود. فکر کرد ترفیع نزدیک

است. پله‌ها را مارپیچ پایین آمد. هوا رو به تاریکی می‌رفت. درِ بایگانی باز

بود. بوی نم و پوسیدگی، هوای خفه و سنگین سقفِ کوتاه زیرزمین. ردیف

قفسه‌های پیچ مهره‌ای خاکستری بی‌انتهای بود. لوله‌ی فاضلاب نشت کرده

و روی سقف رد اندخته بود. از انتهای بایگانی صدایی گفت: سلام خسته

نباشید. خوش آمدید.

خوشحال شد و با خودش گفت: چه خوب، تنها نیستم.

خواست به دنبال صدا برود که از ارتعاش آن پوشه‌ای از بالای قفسه افتاد.

ورق‌هایش در میان قفسه‌ها پخش شد. یک دندان مصنوعی از میان پرونده

سُر خورد و تا جلوی پایش آمد. برگشت. درِ بایگانی بسته شد. خودش را پس

کشید و دور زد. باریکه‌ای از نور به وسط راهرو ریخت. به پرونده‌ای انگشت

کشید. شیاری از خاک پیدا شد. کنجکاو به دنبال صدا ردیفِ قفسه‌ها را رفت.

پایش به عینک شکسته‌ای خورد، تعادلش را از دست داد، اما دستش را به دیوار

گرفت. قفسه خم شد و کارتن پوشه‌ها به کف بایگانی ریخت. پوشه‌ای را از زمین برداشت و آن را باز کرد. کپک زده بود. کرم‌های ریز قهوه‌ای رنگی در میان برگه‌های آن می‌لولیدند. پوشه را انداخت. حس کرد که بوی عرق تن‌های علیل را تنفس می‌کند. قلبش گرفت. ناچار پایش را به روی چند پرونده گذاشت و رفت. از زیرپایش صدای ریزی همراه با خنده آمد: این پرونده‌های لعنتی به چه درد می‌خورند.

واچرتید، صدا گفت: تمام پرونده‌ها پر از روده و معده، کله‌پاچه و چشم و زبان است. آقای مینایی هنوز مات بود که صدا گفت: یک کبریت زیرشان بگیر. آقای مینایی که خشکش زده بود، هرچه به اطراف نگاه کرد، کسی را ندید. کاملن شب شده بود و موریانه‌ها مشغول جویدن پرونده‌ها بودند.

- حالتان چطور است جناب مینایی؟

دوباره به طرف صدا برگشت. کسی را ندید. همراه با سرفه خش‌خشی از میان کاغذها بلند شد. آقای مینایی بی‌اختیار جواب داد: از مرحمت شما.

- تازه تشریف آوردین؟

- ای بفهمی، نفهمی.

- ناراحت نباشین. هروقت خسته شدین یا خوابتان آمد می‌تونین مثل ما وسط همین پوشه‌های سُربی رنگ بیست‌ودو در سی‌وپنج سانتیمتر به راحتی دراز بکشین. این‌جا، هم وقت کافی و هم جای زیاد برای خواب هست.

آقای مینایی حوصله نداشت نگاه کند که صدا از کجاست، اما به غریزه سرک کشید. کسی را ندید. فکر کرد باید از آخر بایگانی باشد. قلبش گرفت. از روی چند پرونده گذشت. بوی قسط و سیگار هم‌چنان در هوا پخش بود. حس کرد صدها آدمی که در میان پوشه‌های رنگ و رو رفته زندگی می‌کنند، به او می‌نگرند؛ آدم‌هایی از سن پدربزرگش گرفته تا جوان تازه استخدامی که از گردِ دَدِ سرطان حنجره گرفته و روز پیش مرحوم شده بود. بر خودش مسلط شد. فکر کرد تنها نیست. هر وقت بخواید می‌تواند با یکی از آن‌ها هم‌صحبت شود. سرفه‌هایشان را بشنود و یا احتمالاً استخوان درد یا درد لگن خاصره و ساییدگی مفاصلشان را حس کند.

دید که در پوشه‌ی خاکی رنگی برایش قبری کردند. عده‌ای آمدند که او را دفن کنند. آقای غضمفریان جلوشان بود و آمده بود تا مراسم تدفین را بجا آورد. دایره‌ی رنگی می‌زد. مستخدم قوزی که پایه‌ی تابوت را گرفته بود، آن را بلند کرد. این‌ها را آقای مینایی خوب می‌دید. چرا که خودش در بین جمعیت

ایستاده بود و مراسم را تماشا می‌کرد. موریانه‌ای آرام به او نزدیک شد و دست داد. آهسته گفت: خسته نباشید. آخر ماه است. حقوق کفاف خرجمان نیست و مدت‌هاست که بچه‌ها گرسنه‌اند و شام‌شب نداریم. از کجایتان بخورم جناب مینایی.

موش چاق و چله‌ای که دور دهانش را می‌لیسید به او سلام کرد. به خودش لرزید. ناخودآگاه با دست به پشت گردنش زد. حشره سیاه‌رنگی جلوی پایش افتاد. بدنش مورمور کرد. دست و پایش را تکان داد. دید که چهارستون بدنش سالم است و می‌تواند حرکت کند. لب‌هایش را با زبان تر کرد. صدای خش‌خشی او را به خود آورد. موش چاق و چله به میان یکی از پرونده‌ها خزید. خودش را به پشت در بایگانی کشاند. در، بسته بود. یادش آمد: صبح که به اداره وارد شد مستخدم قوزی یکراست او را به بایگانی آورد. آقای غضمفریان از میان انبوه پرونده‌ها با او سلام و صبح بخیر کرد و بعد گفت: بر اساس مدارک موجود چیزهای دیگری هم برای پرونده‌تان لازم است.

آقای مینایی با تعجب گفت: فکر نمی‌کنم که دیگر این پرونده چیزی کم داشته باشد!

آقای غضمفریان از میان انبوه پرونده‌ها خونسرد به او زل زد: جفت چشم‌هایت. صدا از آخر بایگانی او را به خود آورد: فکر می‌کنی یا داری خمیازه می‌کشی آقای مینایی. برو بگیر بخواب.

آقای مینایی دید که برایش پوشه‌ی سربی رنگی باز شد. به داخل آن رفت. یک لا را به زیر و لای دیگر را به رویش کشید و در میان انبوه پرونده‌های بایگانی دراز کشید و چشم‌ها را بست.

۴

گرچه قبلن آقای غضمفریان به آقای مینایی گفته بود که برای تکمیل پرونده جفت چشم‌هایت لازم است، اما حالا در کنار قفسه‌های فلزی بایگانی که در زیر پرونده‌ها شکم داده بود، به این اکتفا کرد تا یک چشم او را از حدقه درآورد و به او گوش زد کند: شاید چیزهای دیگری هم برای پرونده‌ات لازم باشد. آقای مینایی مستأصل گفت: این پرونده لعنتی دیگر چه چیزی کم دارد!

غضمفریان بین خنده‌ای که با یک چشم بود، گفت: زبانت! مینایی چرتش پاره شد. گنگ و با اکراه به او زل زد. غضمفریان که این‌طور دید، مهلتش نداد: بین دوست عزیز من، تو یک گوش داشته باشی بهتر است یا

اصلن گوش نداشته باشی؟ و باز بی گوش باشی بهتر است یا بی چشم و اصلن بی چشم و گوش باشی بهتر است یا بی سر! وقتی می‌گویم زبانت را در بیاور معطل نکن. من یک چیزی می‌فهمم که تو از درک آن عاجزی.

و تقریباً داد کشید و از زبانش پرید: بود و نبود من و تو رقمی از اعداد نیست. ما یک ثروت پدری داریم که باید خورده شود. و اصلن می‌خواهی بدانی، در سیستم نوین، طرح برداشتن سر آدم‌ها و جایگزینی رایانه بی‌جای آن پیشنهاد شده. فردا دیدی که کله‌ات را گرد تاگرد برداشتنند.

آقای مینایی همچنان مات جلو میز بایگانی ایستاده بود. آقای غضمفریان به طرف در برگشت صدا زد: نگهبان

مستخدم قوزی از پشت در جواب داد: امری باشد قربان.

و به داخل آمد. آقای غضمفریان رو به آقای مینایی که درجا خشکش زده بود آرام ادامه داد: هر روز یک جای بدنت را در می‌آورند و می‌اندازند جلوی سگ. تازه اگر شانس بیاوری مثل ما آن را توی سطل آشغال می‌ریزند.

و ساکت شد. گوشه‌ی بایگانی را به مستخدم قوزی نشان داد. چندسطل زباله در آنجا بود؛ یکی پر از چشم، یکی پر از گوش و سومی زبان داشت. به مستخدم قوزی گفت: آخر شب این‌ها را ببر به کله‌پزی سحر.

و رو به آقای مینایی آرام حرفش را دنبال کرد: داخل بدنت را خالی می‌کنند و به‌جایش با پلاستیک و فلز و دکمه و فنر پرمی‌کنند و بلعیده می‌شوی و می‌روی به شکم یک رایانه و کاملن هضم می‌شوی و به شکل یک شماره چند رقمی مدفوع می‌شوی. شخصیت تو استحاله می‌گردد. هویت را از تو می‌گیرند. خاطرات. احساس. تخصص. جغرافیا. عواطف. اصل و نسب. قومیت. نژاد. هویت ملی. همه‌ی این‌ها یعنی کشک. اعداد هم، همه مثل هم‌اند؛ بدون هیچ‌بو و خاصیتی. این، یعنی سیستم مدرن. صد میلیون آدم را در یک سانتیمتر جا می‌دهند. آن وقت قبری هم نخواهی داشت تا کسی برایت فاتحه بخواند. با چهار دکمه زندگی خواهی کرد. این عمل بسیاری از معضلات اجتماعی را حل می‌کند. نه به غذا احتیاج خواهی داشت نه به اکسیژن هوا و دنیا را هم به کثافت نخواهی کشید. آن وقت مطمئن‌تر، سریعتر و قابل کنترل‌تر خواهی بود.

و دوستانه صدایش را پایین آورد: پس اگر بروی میان یک پرونده، خیلی بهتر است. به تو احترام گذاشته‌اند. یک روزی یادت خواهند کرد و به سراغت خواهند آمد. عصاره‌ی تو در آنجا هست. از این گذشته در یک پوشه هویتی داری، اما در

یک عدد چند رقمی که به صفر و یک تبدیل می‌شود چه حرفی داری که بزنی دوست عزیز من. حالا بگو چشم و گوش من و تو چه ارزشی دارد؟  
دکتر مینایی عینکش را برداشت و به آقای غضمفریان خیره شد. چشم‌هایش را مالید و دوباره آن‌ها را برهم نهاد: خواب. خواب. خواب.

۵

از شکاف بایگانی دید که راهرو پیچ‌درپیچ اداره را به داخل می‌آید. یک نفر جلو در ایستاد. نفر دوم پشت سرش. نفر سوم هم آمد. نفر چهارم. پنجم. ششم. از شمردن خسته شد. در راهرو پیچ‌درپیچ تا بینهایت پشت سرهم ایستادند. آقای مینایی هرچه سرک کشید آخرشان را ندید. همه یک شکل و مثل او لباس پوشیده بودند. مرد لاغر و ریز جثه‌ای که پوتین سربازی داشت، خارج از صف ایستاده بود. روپوش نارنجی رنگی تنش بود. چانه‌اش را خاراند. با اشاره او نفر اول صف جلو آمد و گردنش را خم کرد. مرد ریز جثه که لباس نارنجی داشت با ساطور زنگ‌زده‌ای یک ضربه به گردن او وارد کرد. نفر اول که سرش کنده شده بود، - بدون آن که خونی ریخته شود و یا صدایی بیرون بیاید - به فاصله و در سه قدمی ایستاد. صف، حواسشان به آن‌ها بود. مردی که روپوش نارنجی داشت شاسی زنگ را فشار داد. مستخدم قوزی با دیس بزرگی وارد شد، به دو طرف نگاه کرد بعد خم شد و کله را از روی زمین برداشت. آن را در دیس گذاشت. خواست برود. مردی که روپوش نارنجی داشت او را صدا زد. بده شماره بزنند بعد ببر و لای پرونده بگذار.

مرد بدون سر همچنان ایستاده بود. مردی که روپوش نارنجی داشت رو به جمعیتی که هنوز در صف گردن می‌کشیدند گفت: همه‌مه نکنید همان‌طور که شاهد بودید این کار بدون درد و خونریزی در اسرع وقت انجام خواهد شد. و مرد بدون سر را به مقابل خود کشید. دستگاه کنترل را از قفسه‌ی بایگانی برداشت و پلاستیک آن را پاره کرد و یکی از شاسی‌های آن را فشار داد؛ عقب و به مرد بدون سر دستور داد: نفس بکش. عقب. بالا. پایین. جلو.  
مرد بدون سر در جهت‌هایی که تکرار شده بود، حرکت کرد و دود غلیظ صورتی رنگی بیرون داد. مردی که روپوش نارنجی داشت، بعد از آن که مرد بدون سر را در تمام جهات آزمایش کرد، با ماژیک آبی روی دستگاه کنترل و جای برداشتن کله شماره مسلسل ۱۰۰۰۱ را درشت نوشت و گفت: نفر بعد.  
از دحام جمعیت مانع از کار او می‌شد. مردی که روپوش نارنجی داشت، خونسرد گفت: اصلن عجله نکنید. نوبت به همه خواهد رسید.

دکتر مینایی که نفس نفس می‌زد، جلوی میز بایگانی به جای بریدگی گوش چپ‌اش دست کشید. هنوز خونابه می‌داد. با چشم راست به غضمفریان نگاه کرد و بلند با خودش گفت: امروز باید این خواب لعنتی را بکشم. امروز باید این خواب لعنتی کشته شود.

آقای غضمفریان با آن دستی که بریده نشده بود، چانه‌اش را خاراند: خونسرد باش دوست عزیز من. دیگر از من کاری ساخته نیست. این یک‌دستور اداری است. خیلی دلم می‌خواست که به تو خدمتی کرده باشم. صد بار گوشزد کردم نمره عینکت را مطابق بخشنامه‌ها بکن. می‌بخشی از این که دستور را اجرا می‌کنم. و شاسی زنگ را فشار داد. مهتابی‌های نیم‌سوخته‌ی سقف بایگانی که دو طرف‌شان سیاه شده بود، مرتب پرپر می‌کرد. مستخدم قوزی با دیس‌بزرگی وارد شد. داخل دیس کارد تیزی بود. آقای غضمفریان گفت: لازم نیست.

دکتر مینایی که روی چشم چپ‌اش پنبه گذاشته بود، بلند نالید: امروز باید طناب در گردن این خواب لعنتی بیندازم و او را بکشم.

مستخدم قوزی رفت. بعد از مدتی با چرخ گوشت گول‌پیکری به بایگانی وارد شد و به آقای غضمفریان گفت: امر دیگری باشد جناب دکتر.

آقای غضمفریان چیزی نگفت. دو شاخه را به پریز زد. آقای مینایی با خودش یک‌ریز حرف می‌زد: این خواب باید کشته شود.

صدای خشک چرخیدن محور چرخ گوشت در تمام اداره پیچید. آقای مینایی گمان کرد که غضمفریان می‌خواهد همین امروز تمام پرونده‌ها را با چرخ گوشت نابود کند. به او اشاره کرد. دکتر مینایی با همان یونیفرم بنفش خونسرد بالای چرخ گوشت رفت. بجای آن‌که پایش را به‌داخل فرو برد، سرش را به چرخ گوشت داخل کرد. چرخ گوشت ابتدا ایستاد. بعد با صدای خشک زوزه ماندی که انگار استخوان خورد می‌کرد، به کار افتاد و نالید. آقای غضمفریان با مستخدم قوزی جلو چرخ گوشت گول‌پیکر منتظر ایستاده بودند. دکتر مینایی از سوراخ‌های چرخ گوشت فشرده و بنفش بیرون زد. آقای غضمفریان رو به مستخدم قوزی بلند گفت: چه زجری کشید. بیچاره راحت شد. چه کابوس وحشتناکی دید. فردا اول وقت باید به احترام سابقه‌ی دوستی‌مان آگهی تسلیتی به روزنامه‌های رسمی صبح و عصر بدهم.